

چگونه می‌توانی از روی سایه‌ات پیری

وقتی دیگر سایه‌ای نداری؟

نوشته ژان بودریار

ترجمه افشین جهان‌دیده

این میل و سواسی به نامیرایی، به نامیرایی قطعی، بر محور یک دیوانگی عجیب می‌گردد. دیوانگی آن چیزی که به غایتش دست یافته است. دیوانگی هم‌هویتی [identitary]، دیوانگی اشباع، تکمیل، امتلاء. و نیز دیوانگی کمال. توهم مرگبار کمال: بنابراین، آن چیزهایی که این توهم را می‌فرسایند، [یعنی] مرگ و پیری با تکنولوژی ریشه‌کن شده‌اند. لوح فشرده، که مستهلک نمی‌شود، حتی اگر مورد استفاده قرار گیرد. و این هولناک است. گویی هرگز از آن استفاده نکرده‌ای. گویی وجود نداری. شما باید مرده باشید، اگر اشیاء در تماس با شما دیگر کهنه نمی‌شوند.

برای روشن کردن این دیوانگی، هیچ راهی بهتر از این نیست که به طعنه، داستان مردی را بگوییم که با چتری زیر بغل، زیر باران قدم می‌زد. وقتی از او می‌پرسیم که چرا چترش را باز نمی‌کند، پاسخ می‌دهد: «دوست ندارم احساس کنم که تا ته همه امکاناتم رفته‌ام.» این گویای همه چیز است. تا ته امکانات رفتن اشتباه مطلق است و رسیدن به نامیرایی، اما نامیرایی تمامیت‌بخشیدن و افزودن و تکرار کردن خود. به گونه‌ای متناقض، تا ته امکانات رفتن مغایرت دارد با دانستن اینکه چگونه پایان بیایی. رسیدن به سرحدات خاص خود یعنی دیگر

پایان را در اختیار نداشته باشی. این یعنی حذف مرگ به منزله افق زندگی بخش. و یعنی از دست دادن سایه، و در نتیجه، عدم امکان پریدن از روی سایه - چگونه می توانی از روی سایه ات بپری، وقتی دیگر سایه ای نداری؟ به دیگر سخن، اگر می خواهی زندگی کنی، نباید تا ته امکانات بروی.

با این حال، این آرمانی است که امروزه همه جا برای ما مطرح می شود، آن هم از طریق تکنیکهای به حداکثر رساندن خود، شانتاز برای کمال، و تحقق بی قید و شرط انسان همچون برنامه. برنامه ریزی تمام متغیرهای ژنتیکی، زیست شناختی، حرفه ای و وجودی [اگزستانسیل] فرد. تا ته نرم افزار رفتن، تا ته نوار کاست رفتن! بدین ترتیب صرفاً با فراموش کردن فرمول متوقف شدن، به نامیرایی بالفعل می رسی؛ نامیرایی افقی، با شتاب و با سکون، با به ته رساندن امکانات، و آنجا که برش عمودی مرگ روی نمی دهد. [نامیرایی ای] به مراتب واهی تر از شکل های استعلایی نامیرایی، زیرا همه نشانه های کارآیی مادی را ارائه می کند.

با این همه، طبیعت برای مثال با بلا استفاده گذاشتن دو سوم ژنوم انسانی، نمونه ای معکوس را ارائه می کند. از خود می پرسیم که این ژنهای بی فایده به چه درد می خورند و چرا باید به اجبار رمزگشایی شوند؟ و اگر این ژنها فقط بنا به ضرورت [وجود] نوعی حاشیه [ی آزاد] آنجا باشند چه؟ اگر همه ژنها کارکردی می داشتند، هیچ چیز تلف نمی شد و ما به تعریفی تمام و کمال می رسیدیم. شاید برای جلوگیری از چنین فاجعه ای است که طبیعت این منطقه سایه را فراهم کرده است. همین امر در مورد زبان صادق است: توده دال شناور همان چیزی است که زبان را از تا ته امکاناتش رفتن مصون می دارد و انسان را از بیان همه چیز محفوظ می دارد و جهان را از دلالت داشتن بر همه چیز و دلالت داشتن در تمامیت خود مصون می دارد. با این حال، این دقیقاً همان چیزی است که امروزه با تکنولوژی رایانه ای و هوش مصنوعی و غیره، هدف قرار گرفته است: بسیج همه یاخته های عصبی [نورونها]، همه حواس ممکن، و در همان حال کاهش همه حاشیه ها و همه خلأهای روزنه ای. خود فیزیک گرایش به کاهش همین خلأ روزنه ای دارد و این رؤیا را در سر دارد که با رساندن ماده به چگالیهای محدود، مصنوعی و غول آسا، ماده را کاملاً سخت و جامد کند و همه انرژی اش را استخراج کند.

چیست؟ تخیل مرگ است که بدیلی جز زوال و فروپاشی به جا نمی‌گذارد. این استراتژی فقیران است، استراتژی کسانی که آنقدر استطاعت‌شان اندک است که مجبورند تمام آن را استفاده کنند. این سیاست استثمار خود است که اگر دیگری آن را تحمیل می‌کرد، هیچگاه قابل تحمل نبود. این نوعی پرورش بندگی بدون حضور دیگری است، چون هر کس خودش را به جای دیگری در نقش ستمگر قرار می‌دهد، این اوج بندگی خودخواسته است. چه چیزی ما را از این جنون نامحدود مصون می‌دارد، از این خواست از میان برداشتن افق به منزله خط دائمی گریز، به منزله خط گریز بالقوه‌ای که باید بالقوه بماند، اما خط گریزی که ما دقیقاً امروز در حال عبور از آنیم - به سمت آن «افق رویدادها» که فراسوی آن هیچ چیزی روی نمی‌دهد، هیچ چیزی معنا ندارد، و حتی نور نیز دیگر از آن گریزی ندارد؟

حوزه فکری نیز به مانند نظام آیش‌بندی و زمین کاشت‌نشده و در حال آیش عمل می‌کند. این حوزه هراس مرگ‌آوری از رشد همه قوه‌هایش دارد. اندیشه دقیقاً همان چیزی است که مانع از ایده‌ها می‌شود، ایده‌هایی که به خودی خود گرایش دارند که بدون ممانعت گسترش یابند و همه جا را اشغال کنند. ایده‌ها مثل پولیپها یا جلبکها تکثیر می‌یابند و از خفگی زیر انبوه پوشش گیاهی خود می‌میرند. افق ایده‌ها وجود دارد، همانگونه که افق رویدادها وجود دارد؛ افق تحقق مرگبارشان، افق تحقق بدون قید و شرطشان. اندیشه به نوبه خود، به خلا می‌گریزد.

تاریخ نیز تا ته امکاناتش رفته است. از همین رو، فقط می‌تواند عقبگرد کند یا خودش را تکرار کند. تاریخ موفق به گریز به خلا نشده است. از همین رو، پایان‌ناپذیر شده است و فقط برای نامیرایی منفی جا باقی گذاشته است.

همین امر در مورد امر اجتماعی صادق است: قصد کردیم همه امر اجتماعی را استخراج کنیم، بیان کنیم و به زور بگیریم، قصد کردیم با زدودن هرگونه بُعد استعاری از آن، واقعیت‌ش بخشیم. این مرگ امر اجتماعی بود، آن هم با فوران احساسات، با رقیق کردن آن در امر واقع، و با خفه کردن ایده آن در امر واقع.

رسیدن به امر واقع، به نامیرایی واقعی، به واقعیت امر اجتماعی همواره اشتباه مطلق است. پایان استعاره، واقعیت بخشیدن مطلق به تمام استعاره‌ها نشانه غروب ایده و امتناع از مرگ در تحقق مرگبار است.

رؤیا، توهم و اوتوپیا از طریق واقعیت بخشیدن مطلقشان و میراندن هر ایده‌ای و هر تعالی‌ای با عملکرد مادی‌شان، مثال جالب بمب اتمی را می‌زند. او می‌گوید که با هیروشیما و انفجار هسته‌ای، انسانها با گرفتن انرژی خورشید و مادیت بخشیدن به آن بر روی زمین، به خورشید خاتمه بخشیدند. انسانها با تقلید از خشونت و شدت نور خورشید و مادیت بخشیدن به آن در شکل افراطی‌اش روی زمین، به توهم خورشید و اسطوره آن پایان بخشیدند.

در حقیقت، امر واقع آخرین امکان استعاره است، اما استعاره نباید این امکان را به انجام رساند - به حکم مرگ، به حکم از دست دادن توان استعاری‌اش و توان توهمش. همانند آن داستان، باید چتر را زیر بغل نگه داشت - استعاره‌ای برای آخرین شانس - و به هیچ بهانه‌ای آن را باز نکرد. «هر جلسه‌ای [اکستازی] نهایتاً ترجیح می‌دهد راه چشم‌پوشی و ترک را در پیش گیرد، نه اینکه با واقعیت بخشیدن به خود، از مفهوم خاص خود تخطی کند» (آدورنو).

یکی از جنبه‌های این هذیان و شیدایی اتمام گذار به امر عام است که عموماً آن را پیشرفت قلمداد می‌کنیم - به نوعی معادل بسط‌یابنده نامیرایی در زمان. این بسط‌یافتن معادل است با رقیق‌کردن و تقلیل ارزشها در امر عام. همین امر در مورد رویدادها صادق است، زمانی که با ضعیف‌ترین شدت‌شان و با کهنه‌شوندگی بسیار سریع‌شان انتشار جهانی می‌یابند. عمومیت بخشیدن به وقایع، داده‌ها، دانشها و اطلاعات پیش شرط ناپدید شدنشان است. هر ایده و هر فرهنگی پیش از ناپدید شدن، عمومیت می‌یابد. در مورد ستارگان هم همین‌طور است: حداکثر انبساط‌شان مصادف است با افول‌شان، با بدل شدن‌شان به یک عظیم‌جثه سرخ و سپس به یک ریزجثه سیاه. زوال راه‌حلهای متمرکز شده در رقیق‌کردن بسیار، زوال شکلها و تصویرها در تعریف متعالی. این پایان یافتن فرهنگها از درون محسوس نیست. یک فرهنگ از درون نامیرا است و به نظر نمی‌رسد که به پایانش نزدیک می‌شود، مگر مطابق منحنی مجانب [asymptotic]. در واقع، این فرهنگ پیشاپیش محو شده است. گذار یک ارزش به امر عام خبر از شفاف شدنش می‌دهد که خود خبر از محو شدنش می‌دهد.

پس امر عام را هدف قرار دادن بیهوده است، قله‌ها را هدف قرار دادن بیهوده است، زیرا دیگر قله‌ها وجود ندارند. فرسایش کار خود را کرده است. اگر دیگر امکان فلسفه استعلایی وجود ندارد، چون اندیشه به جانب دیگر آینه تبعید شده است، پس دیگر امکان فتح قدرت نیز وجود ندارد، چون امر سیاسی به جانب دیگر بازنمایی [representation]

تبعید شده‌است. نه در حوزه سیاسی و نه در هیچ جای دیگر، دیگر قله‌ای برای فتح وجود ندارد و سفرهای دریایی با قایق بادبانی تک‌نفره که معادل مدرن ما برای [صعود از قله] آنپورنا است، خیالپردازیهای پس از مرگ است.

این عدم امکان همانند عدم امکان پریدن از روی سایه است وقتی دیگر سایه‌ای نداری. این پرش متافیزیکی از توان ما خارج است. پیتراشلمیل سایه‌اش را به شیطان فروخته بود؛ ما به سادگی تمام آن را از دست داده‌ایم. این امر از آن‌رو است که ما در این میان کاملاً شفاف شده‌ایم، یا از آن‌رو که دیگر حتی منبع نوری و کانون کاملاً تابناکی وجود ندارد که به ما سایه‌ای بدهد. یگانه سایه ما سایه‌ای است که تشعشع اتمی بر دیوار مقابل انداخته است. این تصویرهای سایه‌نمای شابلونی را انفجار هیروشیما ترسیم کرده است. سایه اتمی یگانه سایه‌ای است که برایمان باقی می‌ماند: نه سایه خورشید، نه حتی سایه‌های غار افلاطونی، بلکه سایه بدن غایب و تشعشع خورده، تصویر نابودی سوژه و محو مبدأ.

شکل دیگر این هذیان هم‌هویتی فردگرایی معاصرمان است.

فردگرایی نوین طالب کمال و رشادت کاری، فردگرایی ورزشی (آلن اهرنبرگ)، احتمالاً لذت‌گرایی نوین التقاطی و قبیله‌ای، هیچ ربطی به قهرمان فردگرایی بورژوازی ندارد. [قهرمان فردگرایی بورژوازی] قهرمان سوپرکتیویته، قهرمان گسست [از کهنه]، قهرمان اراده آزاد یا قهرمان فردیت رادیکالِ اشتیرنر کاملاً مرده است. حتی فردیت خود-راهبرِ ریسمن از افق امر اجتماعی، همانگونه که از افق علوم انسانی، محو شده است. برعکس، فرد نوین نابترین محصولِ دگر-راهبری است: ذره‌ای تعاملی و ارتباطی، در حال پس‌خورد مدام، متصل به شبکه و نمایشگر سکوی قهرمانی. هر کس مهیا است تا خود را بر مبنای امتیاز یا نقصش، به ریزذره‌ای مستقل بدل کند. چرا که نه؟ اکنون عصر ابداع هر روزه ذره‌های جدید است. چرا ذره‌های بی‌شمار جوامع ما نباید هر یک هویت خود و «جذابیت» شخصی خود را طلب کند؟ معلوم است که چنین چیزی باعث مجموعه‌های آشفته و جنبشهای براونی می‌شود که در آنها آزادی دیگر چیزی غیر از نتیجه آماری تصادم میان فردیتها نیست — و در نتیجه، نه دیگر مسأله‌ای فلسفی [رابرت براون، گیاه‌شناس و زیست‌شناس انگلیسی، کاشف جنبش نامنظم ریزذره‌ها در مایعات].

این فرد، فردی در میان همه نیست. او توأب سوپرکتیویته و از خود بیگانگی است، توأب تصاحب قهرمانانه خویش. او فقط تصاحب تکنیکی «من» را در سر دارد. او نوآیین است

[گرویده] به مذهب ایثارخواه عملکرد، کارآیی، استرس و زمانبندی - آیین عبادی به مراتب ددمنشانه‌تر از آیین عبادی تولید - نفس‌کشی کامل و از خود گذشتگی قطعی برای خدایان اطلاعات، بهره‌کشی کامل خویشتن به دست خویش و حد اعلای از خود بیگانگی.

هیچ مذهبی هرگز تا به این اندازه چنین فردی را طلب نکرده است، و می‌توان گفت که فردگرایی بنیادین همان شکل بنیادگرایی دینی است. مذهب مدرن از خود گذشتگی و عملکردی بودن بیش از حد بدترین همه مذاهب است، چون همه انرژی بی‌دینی و همه انرژی آزادشده به یمنِ محو مذاهب سنتی را باز می‌ستاند. این بزرگترین نوکیشی غیردینی تاریخ است. در مقایسه با این همه سوزی [holocaust] داوطلبانه و این گسترش ایثار، این به اصطلاح «بازگشت مذهب» که وانمود می‌کنیم از آن در هراسیم و این ظهورهای دوباره و گاه به گاه تعصب دینی یا بنیادگرایی سنتی قابل چشم‌پوشی است. این ظهورها فقط بنیادگرایی بنیادین این جامعهٔ اجماعی و بنیادگرایی تروریستی این مذهب نوین ایثارخواه را پنهان می‌کنند، و پنهان می‌کنند که این کل جامعه است که در حال دگردیسی و سرایت [متاستاز] مذهبی است. اثرهای مذهبی بیش از حد در بُعد مذهبی‌شان جدی گرفته می‌شوند و چندان به منزلهٔ اثر، یعنی به منزلهٔ پنهان‌کنندهٔ فرآیند حقیقی، جدی گرفته نمی‌شوند. نوعی تومور حائل و نوعی دُم‌لِ علاقهٔ افراطی که با توجه متمرکز به این شر، امکان می‌دهد که شر به بهایی اندک دفع شود و از زیر ضرورت تحلیل کل جامعه شانه خالی شود - تحلیل جامعهٔ «دموکراتیک»، جامعه‌ای عملاً گرویده به بنیادگرایی و تجدید نظرطلبی، به امنیت و نظام حمایتی و در عین حال به تکنیکهای تبلیغات مبتذل و ارباب.

این فردگرایی «پسا مدرن» مولود مسألهٔ آزادی [Liberty] و آزادسازی [Liberation] نیست، بلکه مولود لیبرال‌سازی [Liberalization] شبکه‌ها و مدارهای برده است، یعنی نوعی پراش [diffraction] فردی مجموعه‌های برنامه‌ریزی‌شده، نوعی تبدیل کلان‌ساختارها به ذره‌های بی‌شماری که همهٔ داغهای شبکه‌ها و مدارها را با خود دارند - هر یک ریز شبکه و ریز مدار خود را شکل می‌دهد و هر یک برای خود و در ریز جهان خود، تمامیت‌خواهی از این پس بی‌فایدهٔ کل مجموعه را احیا می‌کند.

در هر حال، در تمام مجموعه‌ها - جنسیت، فرهنگ، اقتصاد، رسانه، سیاست - مفاهیم آزادی و آزادسازی کاملاً متضادند، چون آزادسازی بی‌قید و شرط مطمئنترین راه سد کردن آزادی است. آزادی در حوزه‌ای محدود و متعالی عمل می‌کند، فضای نمادین سوژه که سوژه

در آن با غایت و سرنوشت خاص خود مواجه می‌شود؛ حال آنکه آزادسازی در فضایی بالقوه نامحدود عمل می‌کند. این فرآیندی تقریباً فیزیکی است (نمونه اصلی آن آزادسازی انرژی است) که هر کارکرد، هر نیرو و هر فرد را به محدوده امکاناتش و حتی فراتر می‌برد، جایی که دیگر مسئول [کنشهای] خودش نیست. از همین رو، آزادی یک شکل بحرانی است، حال آنکه آزادسازی بالقوه یک شکل فاجعه‌بار است. اولی سوژه را با از خود بیگانگی‌اش و از خود گذشتگی‌اش رویارو می‌کند. دیگری به دگردیسی و سرایت، به واکنشهای زنجیره‌ای، به جدایی و انفصال تمام عناصر و سرانجام به خلع ید ریشه‌ای سوژه رهنمون می‌شود. آزادسازی تحقق واقعی استعاره آزادی است و در این معنا، پایان آن نیز هست. دوراهی میان آن دو لاینحل است. اما نظام کنونی راه‌حل نهایی را برای هر دو در لیبرال‌سازی یافته است. نه دیگر سوژه آزاد، بلکه فرد لیبرال. نه دیگر آزادسازی، بلکه لیبرال‌سازی مبادلات. از آزادی به آزادسازی، از آزادسازی به لیبرال‌سازی. منتها درجه بیشترین رقت و کمترین شدت، جایی که دیگر مسأله آزادی حتی نمی‌تواند مطرح شود.

در این فرآیند، مفهوم از خود بیگانگی محو می‌شود. این فرد نوین به‌طور مصنوعی ساخته شده [cloned]، دگردیسی کرده و سرایت‌یافته [metastatic] و تعاملی دیگر از خود بیگانه نیست، او با خودش یکی است - او دیگر با خودش متفاوت نیست، و بنابراین نسبت به خودش بی تفاوت است. این بی تفاوتی نسبت به خود در بطن مسأله عامتری بی تفاوتی نهادها و امر سیاسی و غیره نسبت به خودشان است.

بی تفاوتی زمان: عدم فاصله میان نقاط در زمان، همه‌آمیزی و مجاورت نقاط در زمان، و آنی‌بودگی [instantaneousness] زمان واقعی؛ ملالت.

بی تفاوتی مکان: نزدیکی و آلودگی تلویزیونی و تحت کنترل از راه دور همه نقاط مکان که موجب می‌شود شما هیچ جا نباشید.

بی تفاوتی سیاسی: تلفیق و تکثیر همه آرا در یک سلسله واحد رسانه‌ای.

بی تفاوتی جنسی: غیرقابل تشخیص بودن و جایگزینی جنسیتها به منزله نتیجه ضروری نظریه مدرن جنسیت به مثابه تفاوت.

بی تفاوتی فرد نسبت به خودش و دیگران، تصویر آینه‌ای همه این انواع دیگر بی تفاوتی است. این بی تفاوتی نتیجه عدم تقسیم در سوژه، محو قطب دگربودگی و ثبت سوژه در هویت است که آن هم به گونه‌ای متناقض‌نما، نتیجه ضرورت متفاوت بودن از خود و از

دیگران است.

این فرد دچار هم‌هویتی [identity individual] از سرود و توهم تفاوت ارتزاق می‌کند و زنده است و به همین منظور از تمام ابزارها بهره می‌گیرد تا خود را شبیه دیگری بسازد. او نخستین قربانی این نظریه روان‌شناختی و فلسفی تفاوت است که در تمام عرصه‌ها به بی‌تفاوتی نسبت به خود و دیگری می‌انجامد.

تفاوت بیماری کودکان سوژه (بیماری فرهنگ ما به طور اعم) است و دیوانگی هم‌هویتی (تفاوت زدایی [de-differentiation] از خود، بی‌تفاوتی نسبت به خود) بیماری کهولت آن است. ما با تفاوت بر دگربودگی غلبه کرده‌ایم و تفاوت هم به نوبه خود مغلوب منطق همانندی و بی‌تفاوتی شده است. ما با از خود بیگانگی بر دگربودگی غلبه کرده‌ایم (سوژه دیگری خودش می‌شود)، اما از خود بیگانگی هم به نوبه خود مغلوب منطق هم‌هویتی شده است (سوژه همانند خودش می‌شود). و ما به عصر تعاملی و نجومی ملالت وارد شده‌ایم. این سندروم هم‌هویتی دیوانگی خاص خود را دارد. فرد «آزاد» و سوژه تقسیم شده همخوانی دارد با دیوانگی عمودی ایام گذشته، دیوانگی روانی، دیوانگی متعالی [فرد] شیزوفرن، دیوانگی از خود بیگانگی و شفافیت چاره‌ناپذیر دگربودگی. فرد دچار هم‌هویتی، این مصنوع [clone] مجازی، همخوانی دارد با دیوانگی افقی، هذیان خاص ما و هذیان تمام فرهنگ ما؛ هذیان درهم برهمی ژنتیک، هذیان به هم ریختن رمزها و شبکه‌ها، هذیان نابهنجاریهای زیست‌شناختی و مولکولی، هذیان درخودماندگی [autism]. نه دیگر هذیان تضعیف خود و خلع ید از خود، بلکه هذیان تصاحب خود - همه انواع عجیب‌الخلقه هویت - نه هذیان [فرد] شیزوفرن، بلکه هذیان [فرد] ایزوفرن [the isophrenic] بدون سایه، بدون دیگری، بدون تعالی یا بدون تصویر؛ هذیان [فرد] همسان [isomorpe] روانی، هذیان [فرد] درخودمانده که به عبارتی، لنگه خود را نابود کرده و برادر دوقلوش را در خود مستحیل کرده است (برعکس، دوقل بودن شکل درخودمانده دوتایی است). دیوانگی هم‌هویتی، ایپسومانیاک [ipsomaniacal] و ایزوفرن. هیولاهایمان همگی درخودماندگان شیدا [maniac autists] هستند. آنان محصول ترکیبی موهوم (حتی ژنتیک)، محروم از دگربودگی موروثی و مبتلا به عقیم‌بودگی موروثی، سرنوشتی ندارند جز جست‌وجوی نومیدانه نوعی دگربودگی با حذف یک‌به‌یک همه دیگران (حال آنکه برعکس، دیوانگی «عمودی» مبتلا به نوعی فزونی سرسام‌آور دگربودگی بود). برای مثال مسأله فرانکشتاین این

است که دیگری ندارد و تشنه دگربودگی است. این مسأله نژادپرستی نیز هست. اما رایانه‌هایمان نیز تشنه دگربودگی‌اند – اینها ماشینهایی درخودمانده و مجردند: منشأ درد و کین‌خواهی‌شان همان‌گویی [tautology] بی‌رحمانه زبان خاص‌شان است.

این مقاله ترجمه‌ای است از:

Baudrillard, Jean (1992), "How You Can Jump Over Your Shadow When You No Longer Have One" in "The Illusion of the End", Translated by Chris Turner. Polity Press, 1994.



مرکز تحقیقات کامپیوتر علوم اسلامی